



خوشا...

مهدی اخوان ثالث
صدم غم هست، اما همدمی نیست
و گر یک همدم باشد، غمی نیست
هزاران رازم اندر سینه پژمرد
دریغا و دریغا، محرمی نیست
خمار آلودم، اما ساغری نه
سراپا ریشم، اما مرهمی نیست.
گنه ناکرده باد افره کشیدن
خدا داند که این درد کمی نیست
سیه چالی نصیبم شد چو بیژن
چه گویم با که گویم، رستمی نیست
بمیرای خشک لب در تشنه کامی
که این ابر سترون را نمی نیست
نصیحت ناپذیر و حرف نشنو
دلی دارم؛ که بی محنت دمی نیست
خوشا بیدردی و شوریده رنگی
که هرگز خوشتر از آن عالمی نیست
ز-ز اسفند ۱۳۳۲

تنگ لطمه

محمد پیمان
شرمنده ام ز رویت ای روح بردباری
با خانه ای که بودی عمری در آن حصاری
چون شد که برگزیدی تقوای عیسوی را،
ای مریم مقدس، با آن همه حواری؟
آیا فراتر از این اعجاز دیگری هست
در زندگی که کردی با من تو سازگاری؟!
من شاعری جسورم، آشفته حال و سرکش
تنواره تلون، تندیس بی قراری
سیلاب گون گذشتم با خشم از سر تو
چون صخره ایستادی بر پا به استواری
بر دوش خود کشیدی پیوسته لاشه ام را
چون ناقه کان عرب را می برد در صحاری
تا باشدم پناهی در زیر سایبانی،
با تنگ لطمه بستم بر گرده ات عماری
آرام تن سپردی بر آنچه با تو کردم
من گرم ترکتازی، تو کوه پایداری
با خیزران غفلت هر دم زدم به جانم
مستانه، بی محابا، زخمی و زخم کاری
با آن همه جراحت ای زاده تحمّل،
بستی لب از شکایت از روی رازداری
ره با تو می گشودم یک عمر و باز بودم
اعرابی و زبانی خالی ز حقگزاری
امروز نیز بارم بر پشت خسته توست
مردم به زیر بارت با این بزرگواری
ای کاش بسته می شد چشمم به روی هستی،
تا دیده ام نمی دید حالت بدین نزاری
تنها، فرشته خویم، دارم زبان که گویم:
شرمنده ام ز رویت ای روح بردباری

به یاد بمب بارانها

آبروی تاک

ناگهان از آسمان، دوزخ به زیر آمد!
سیل سوزان در زمین جاری است!
تا سگ نفس که را اکنون سرهاری است؟
باز هم از این پریشان. سیل بستر سوز،
سوخت هم فردا و هم امروز و هم دیروز.
پوستین را خاک،
پشت و رو کرده است پنداری!
آتش دل پوست را در خویش خواهد سوخت!
آتش سیال جوشان است از دریا و اقیانوس
آتش و باد است، آب و خاک!
عشق اینجا سینه خواهد کرد آیا چاک؟
باز هم در جام ننگ من بریزید،
آبروی تاک...!

دکتر قدمعلی صرامی ۶۶/۱۲/۱۵

با آرزو آمده

گل نو رسیده چرا می روی
بهار است اینجا کجا می روی
چراغ که خواهی شدن بعد از این
تو ای نور کز چشم ما می روی
همه جان یکی بودمان از نخست
چه شد آخر ای جان جدا می روی
مرو! بی وفایان چنین می روند
چه آمد که تو با وفا می روی
تو عشقی که با آرزو آمدی
تو عطری که با بادها می روی
سرم خاک پای خطر خواه توست
که با رهروان بلا می روی
تو از باغ جانی، گل خون دل
از این باغ، ای گل کجا می روی؟!
سیاوش کسرابی مسکو، خرداد ۱۳۶۷

مجمع همزبانان

عبدالحلیم شایق (پندار)
خسته از تنهایی و درد
خسته از بی همی، بی همدلی بی همزبانی
دل ز الفت های دیرین یاد میکرد
یاد شیرین وطن بر جسم و جان بیداد میکرد

خسته از تنهایی و درد
خسته از بی همدلی بی همی بی همزبانی
ناگهانی ---
در حریم سوز و ساز پارسی گویان رسیدم
نازنین بزمی که او را چلچراغ شعر تابان بود
و قند پارسی افزونتر از ریگ بیابان بود

دستهای یاری از هر سو بسوی من فراز آمد
در دل من شور و حال رفته باز آمد
لحظه ای دل از غبار غم ستردم
دل بدست مهربانها سپردم
غصه ها پژمرد
قصه ها گل کرد
رنج و محنت رفت
شور و شعر آورد
لحظه ای در سایه زار جاودان شعر
لحظه ای در زیر چتر بی زوال عشق
گرد غم از دل زدودیم
قصه های دلنشین گفتیم
شعرهای دلکش و زیبا شنودیم
عاقبت آنشب
با همه شیرینی و گرمی سر آمد
صبحگاهی دیگر آمد
شامگاهی دیگر آمد
شامگاهی خسته و دلریش
میسپردم ره بسوی کلبه تنهایی خویش
رهگذران را میان راه میدیدم
جملگی سر مست جام همدلی و همزبانی
شاد کام از مهرورزی
شاد کام از مهربانی
دل ز الفت های دیرین یاد میکرد
یاد شیرین وطن بر جسم و جان بیداد میکرد
راول پندی، پاکستان ۱۹۸۱

نهنگ

محمد نوعی
نهنگ من ای تیره دل روزگار
مبادا ز دریا بروم کنی
مبادا تو ای هستی بی وفا
پریشیده و پست و دونم کنی

نهنگم به دریای هستی که درد
نه بتواند از جنگ سردم کند
نه سرنیزه تیز صیادها
گریزان ز روز نبردم کند

نهنگم به دریا که بر پشت من
گرانی کند بار امواج خون
بر آنم که پشت فلک خم کنم
به ساحل نشد گر مرا رهنمون

نهنگم که دریا بود خانه ام
نگهبان خوشبخت دریا منم
ندارم هراسی ز پیکان تیر
نهنگم ز پولاد و از آهنم

نهنگم من ای تیره دل روزگار
که آزرده نامردمی ها دلم
کجا رفته دشمن؟ که گویم بدو:
نهنگم خروشان دریا دلم

خنجرها، بوسه ها، پیمان ها

منوچهر آتشی

اسب سفید وحشی،
بر آخور ایستاده کران سر:
اندیشناک سینه مفلوک دشت هاست.
اندوهناک قلعه خورشید سوخته است.
با سر غرورش؛ اما دل با دریغ، ریش
عطر قصبیل تازه نمی گیرش به خویش.

اسب سفید وحشی - سیلاب دره ها -
بسیار صخره وار که غلتیده بر نشیب؛
رم داده پر شکوه گوزنان.
بسیار صخره وار؛ که بگسسته از فراز!
تازانده؛ پر غرور پلنگان.
اسب سفید وحشی؛ با نعل نقره گون؛
بس قصه ها نوشته به طومار جاده ها.
بس دختران روبرو ز درگاه گرفته ها.

خورشید بارها به گذرگاه گرم خویش.
از اوج قله؛ بر کفل او غروب کرد.
مهتاب بارها به سرایش جلگه ها؛
پر گردن ستبرش؛ پیچیده شال زرد.
کھسار بارها؛ به سحرگاه پر نسیم،
بیدار شد ز هلهه سم او ز خواب.

اسب سفید وحشی؛ اینک گسسته یال
بر آخور ایستاده غضبناک؛
سم می زند به خاک؛
گنجشک های گرسنه از پیش پای او
پرواز می کنند.
یاد عنان گسیختگی هایش؛
در قلعه های سوخته، ره باز می کنند:

اسب سفید سرکش؛
بر راکب نشسته؛ گشوده است یال خشم.
جویای عزم گمشده اوست.
می پرسدش ز لوله صحنه های گرم.
می سوزدش به طعنه خورشیدهای شرم.

با راکب شکسته دل، اما نمایند هیچ.
نه ترکش و نه خفتان؛ شمشیر مرده است
خنجر شکسته در تن دیوار
عزم سترگ مرد بیابان فسرده است.

- «اسب سفید وحشی! مشکن مرا چنین!
پر من مگیر خنجر خونین خشم خویش
آتش مزین به ریشه خشم سیاه من
بگذار تا بخواند در خواب سرخ خویش
گرگ غرور گرسنه من.»

- «اسب سفید وحشی!
دشمن کشیده خنجر مسموم نیشخند،
دشمن نهفته کینه به پیمان آشتی،
آلوده زهر با شکر بوسه های مهر.
دشمن کمین گرفته به پیکان سکه ها.»

- «اسب سفید وحشی!
من با چگونگی عزمی؛ پرخاشگر شوم؟
من؛ با کدام مرد؛ در آیم میان گرد؟
من بر کدام تیغ، سپر سایبان کنم؟
من در کدام میدان، جولان دهم ترا؟»

- «اسب سفید وحشی!
شمشیر مرده است.
خالی شده است، سنگر زین های آهنین.
هر مرد کاو فشار دست مرا ز مهر؛
مار فریب دارد؛ پنهان در آستین.»

- اسب سفید وحشی!
در بیشه زار چشمم جویای چیستی؟
آنجا غبار نیست؛ گلی رسته در سراب.
آنجا پلنگ نیست؛ زنی خفته در سرشک.
آنجا حصار نیست؛ غمی بسته راه خواب.»

- «اسب سفید وحشی!
آن تیغ های میوه شان؛ قلب های گرم؛
دیگر نرسد خواهد از آستین من.
آن دختران پیکرشان، ماده آهوان؛
دیگر ندید خواهی، بر ترک زین من.»

- «اسب سفید وحشی!
خوش باش با قصبیل تر خویش.
با یاد مادیانی؛ بور و گسسته یال؛
شیهه بکش؛ مپیچ ز تشویش.»

- «اسب سفید وحشی!
بگذار در طویله پندار سرد خویش.
سریا بخور کند هوس ها به پا کنم
نیرو نمایند تا که فرو ریزمت به کوه.
سینه نمایند تا که خروشی به پا کنم.
اسب سفید وحشی!
خوش باش با قصبیل تر خویش.»

اسب سفید وحشی اما گسسته یال
اندیشناک قلعه مهتاب سوخته است.
گنجشک های گرسنه از گرد آخورش،
پرواز کرده اند.
یاد عنان گسیختگی هایش؛
در قلعه های سوخته ره باز کرده اند

عاشقا خیز کامد بهاران

نیما یوشیج

شکوه ها را بنه خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد
جنگل و کوه در رستخیز است
عالم از تیره رویی درآمد
چهره بگشاد و چون برق خندید
توده برف بشکافت از هم
قله کوه شد یکسر ابلق
مرد چوپان درآمد ز دخمه
خنده زد شادمان و موفق
که دگر وقت سبزه چرانی است
عاشقا، خیز کامد بهاران
چشمه کوچک از کوه جوشید
گل به صحرا درآمد چو آتش
رود تیره چو طوفان خروشید
دشت از گل شد هفت رنگه
آن پرنده پی لانه سازی
بر سر شاخه ها می سراید
خار و خاشاک دارد به منقار
شاخه سبز هر لحظه زاید
بچگانی همه خرد و زیبا
آفتاب طلایی بتابید
بر سر ژاله صبحگاهی
ژاله ها دانه دانه درخشند
همچو الماس و در آب ماهی
بر سر موجها زد معلق

بیرق آزادی

سالها در جستجوی حق، به هر در، سر زدم،
کس ندیدم، هر قدر این در زدم آن در زدم.
در همه دنیا نه نام از راستی بد، نی نشان،
هی شدم نومید از این در، هی در دیگر زدم.
دشمنی بد، هر کسی را من گرفتم جای دوست،
رهزنی بد، دست بر دامان هر رهبر زدم.
هر که را دیدم، برای نفع شخصی می دوید،
پشت پا جز فعله و دهقان، بخشک و تر زدم!
بر دل صنف توانگر، زخمهای پی به پی،
که بنوک خامه، گاهی با دم خنجر زدم.
هر زمان اعلان کشتی کرد با من آسمان،
زود برجستم بمیدان، آستین را بر زدم.
جستم از هر بند و کردم پاره هر زنجیر را،
بیرق آزادی مطلق به بحر و بر زدم.
ابوالقاسم لاهوتی باکو- ژوئن ۱۹۲۲

انفجار

ای دل ازین وضع پریشان منفجر شو
زین عقده های سخت و سوزان منفجر شو
این ماندن و جان کندن بیهوده تا چند؟
ای خاطر شوریده سامان منفجر شو
اینان زبانت را نمی فهمند، خاموش!
با این سلاح تند و سوزان منفجر شو
ای زن! درین زندان غم پوسیدی آخر
مردانه در این کنج زندان منفجر شو
یا همچو باد از قلب این صحرا گذر کن
یا همچو کوه از زخم پنهان منفجر شو
روزی هزاران بار مردن، جانگدازست
یکباره رو با قاتل جان منفجر شو
یا راه تنهایی گزین و بی شریکی
یا با شریک نامسلمان منفجر شو
شبنم جهانگیری- ۷ اردیبهشت ۱۳۷۵

سازش

با خوانچه های شراب و عشق
رسوایی را در کوچی ممنوعه
کوس بر کوفت.
کسی را گستاخانه زهره ی پاسخ بود:
در هشتی آشتی
دری فراز شد،
شمع را کسی در آستانه سر بُرید،
و پرده دار را
به کوری پنجره فرمان داد.
در هرم حلقه ها غرور بود و غزل،
دام و دانه نبود
عقدی به میانه نبود
خنیاگری اما
سر مست
در راه شور و هوس
پرده بر می بست
جهانگیر صداقت

